داستان کوتاه

هر چیزی ممکن است

فردا شب برام تولد بگیری تنهانیستی

روی کیک تصویری عکس پسرش است و دو شمع که عدد ۲۵ را نشان می‌دهد. با خنده، اشک گوشه چشمانش را پاک می‌کند. با فندک شمع‌ها را روشن می‌کند و روبه آرمان می‌گوید: «فوت می‌کنی پسرم؟ امروز تولدش بود. من همیشه سال‌های گذشته، شب قبل از تولدش کیک می‌گرفتم و یه جشن دو نفره می‌گرفتیم. دیروز صبح رفتم سر خاکش، گله کردم ازش؛ نه از رفتنش‌ها، نه خدا شاهده، فقط گله بود از تنهایی‌ام. بعد چاشت که خوابیدم اومد به خوابم گفت: «فردا شب برام تولد بگیری تنها نیستی، مهمون می‌فرستم برات. ظهری زنگ زدم دخترم، گفتم شاید اون می‌خواد از بندر بیاد، ولی دیدم اون هم حرفی از اومدن نزده. خونه رو آب و جارو کردم، از سر شب آماده پذیرایی شدم.»

چادر مادر را می‌کشم و به سمت اتاق آرمان می‌برم. مادر با چشم و ابرو اشاره به افراد در پذیرایی می‌کند ولی خب بی‌ثمر است. در اتاق خواب آرمان را می‌بندم و می‌گویم: «مامان، مگه داداش دیشب بهت نگفت فروش خونه رو بی‌خیال شو.» مادر به سمت در برمی‌گردد و جواب می‌دهد: «به شما ربطی نداره، خونه خودمه می‌خوام بفروشمش، به هیچ‌کس هم ربطی نداره، نه تو، نه خواهرت، نه اون دو تا داداشات.»

عاصی شده دوباره به سمت مادر می‌روم و دست دور شانه‌هایش می‌اندازم و روی تخت می‌نشانمش: «آخه مادر من، عزیز من، شما گوش کن ببین چی می‌گم، قانع نشدی، هر چی گفتی، قبول.»

مادر به ضرب شانه‌هایش را آزاد می‌کند و با تشر می‌گوید: «صد بار گفتین و گوش کردم که چی، به شماها ربطی نداره، من تو خونه ۴۰ متری اجاره‌ای هم می‌تونم سر کنم. خونه دَرَندشت می‌خوام چی کار، وقتی پسرم با عزرائیل دست به گریبونه. شماها فکر می‌کنین چون چیزی به من نمی‌گین حالی‌ام نمی‌شه، کورم؟ پسر دسته‌گلم هر روز جلوی چشام داره آب می‌ره، مگه از سنگم؟ بعدِ بابای خدابیامرزتون، با چنگ و دندون شماهارو به اینجا رسوندم. فکر می‌کنین من دلم خوشه که می‌خوام، خونه یادگاری باباتون رو زیر قیمت بفروشم. نه دختر من، نه عزیز من، ولی این‌رو بدون، خونه که خوبه، لازم باشه کلیه هم می‌فروشم که خار به پای بچه‌هام نره.» از جا بلند می‌شود و دوباره به سمت در اتاق می‌رود و ادامه می‌دهد: «از این در بیرون نمی‌آی، دیگه هم مامان، مامان نکن، بذار ببینم دارم چه گلی به سرم می‌گیرم، اون ماس ماسکو بر نداری، به داداشات راپورت بدی، من می‌دونم و تو.» سر به تأیید تکان می‌دهم و به محض بیرون‌رفتن مادر، شماره آرمان را می‌گیرم، موسیقی تند پس‌زمینه صدای آرمان به گوشم می‌رسد: «به، چطوری آبجی کوچیکه؟»

- سلام داداش! کجایی؟

- صفا سیتی، باز چی شده؟

- دوباره مشتری اومده برای خونه، این دفعه دیگه قبول کردن و مامان می‌خواد بره بنگاه.

- این وقت شب، می‌خوان برن بنگاه؟ مگه دیشب بهت نگفتم به مامان همه چی رو بگو.

- نتونستم داداش، می‌دونم، منو می‌کشه.

- الآن که چی؟

- داداش تورو خدا، خودت بیا یه کاریش بکن.

- اون موقع که گفتم گندش دربیاد من نیستم به اینجاش بود. می‌خواستی ادای آدم بزرگارو در بیاری.

- خب، خب، من که تنهایی گند نزدم، تو هم شریک بودی باهام، یادت رفته؟

- اَ... گندت بزنن آرزو، الان من چه غلطی باید بکنم؟

- همین الان تا من سرشو گرم می‌کنم، بیا با هم دو تایی راستش رو به مامان بگیم.

- یعنی من الان، این همه حالِ خوب رو ول کنم و بیام گند خانم رو جمع کنم؟

- گندِ دو تایی‌مون، کلانتری، موتور، داداش، یادت که هست؟

- اَ... خیلی خب حالا، نمی‌خواد واسه من قصه بگی، یه نیم ساعت سرشو گرم کن، اومدم.

- چی کار کنم؟

- چه می‌دونم، همین فیلمی که برای من کارگردانی کردی، یه نیم‌ساعتش رو خودت برای ننه بی‌خبرمون بازی کن.

گوشی را روی تخت می‌اندازم. می‌دانم اگر الان با مامان حرف بزنم، تکه بزرگه‌ام، گوشم است. نفس عمیقی می‌کشم. دست روی شکم می‌گذارم و «مامان، مامان» گویان به سمت بیرون پا تند می‌کنم. مادر با دیدنم، دستپاچه به سمتم می‌دود. چادر از روی سرش سر می‌خورد. دست دور کمرم می‌اندازد و به سمت مبل می‌برد. می‌دانم در این چند روز مارگزیده شده است و هول کردنش از چیست: «چی شده دردت به سرم؟ کجات درد می‌کنه؟ تو که خوب بودی. پاشو لباس بپوش بریم دکتر.»

دلم برای این حالش کباب می‌شود، تو این هفته بارها شاهد گریه و زاری شب و روزش بودم. وقت و بی‌وقت چشم‌هایش آبدار بود و سرخ. دلم می‌پیچد. لب باز می‌کنم و می‌خواهم واقعیت را بگویم، اما باز می‌ترسم: «نمی‌دونم یه دفعه شکمم درد گرفت.»

مادر تند از جا بلند می‌شود و به سمت تلفن می‌رود: «الان زنگ می‌زنم آمبولانس بیاد، شماره‌اش چندِ مادر؟ صد دفعه گفتم اینقدر نشین پای این دفتر و کتاب، آخرش دیوونه می‌شی، حتما استرس این کنکور وامونده رو داری.»

ترسیده به سمتش می‌روم و گوشی را از دستش می‌گیرم و می‌گویم: «نمی‌خواد مامان، تو که الان می‌خوای با این آقایون بری بنگاه، پایین منتظرن. منم بهتر می‌شم یه کم دیگه.»

مادر همانطور که به سمت بیرون اتاق می‌رود جوابم را می‌دهد: «چه کاریه مادر، بچه‌ام داره جلو چشام پرپر می‌زنه، الان می‌گم فردا صبح بیان، این بنده خداها هم که خونه رو قبول کردن، نه ما فرار می‌کنیم، نه اینا. تو هم زنگ بزن آمبولانس بیاد و یه زنگ هم به امیر بزن بگو بیاد بریم بیمارستان.»

الکی مشغول شماره گرفتن می‌شوم. نفس عمیقی می‌کشم و به سمت اتاقم می‌روم. می‌خواهم تا آمدن آرمان دور از چشم مامان باشم. روی تختم دراز می‌کشم و چشم می‌دوزم به عکس‌های روی دیوار اتاقم. چقدر آرمان به‌خاطر این عکس‌ها سربه‌سرم می‌گذارد. روی دیوار دو متر در یک متر را به‌صورت قاب درآوردم و عکس‌هایی که در راهیان نور ۳سال قبل با بچه‌ها گرفته بودیم را نصب دیوار کردم؛ به همراه عکس‌هایی از شهدایی که زندگینامه آنها را می‌خوانم، البته چند تایی هم شهدای مدافع حرم هستند، ازجمله بچه محل خودمان که عکسش از چندماه قبل به قاب اضافه شده است. اسمش را گذاشتم، قاب عاشقی. با خواندن هر یک کتاب از شهدا عکسش را هم تهیه می‌کنم و درون قاب جای می‌دهم. ولی نمی‌دانم واقعا علاقه‌ام از کی و چطور شروع شد. فقط یادم هست بعد از راهیان نوری که از طرف مدرسه رفتم شلمچه، دیگر آرام آرام نگاهم فرق کرد. علاقه به خواندن زندگینامه شهدا در من قوت گرفت. مادر با یک لیوان در دست وارد می‌شود. کنارم روی تخت می‌نشیند و لیوان را به لب‌هایم نزدیک می‌کند: «بیا مادر، یه قلوپ از این نبات‌داغ بخور تا آمبولانس برسه.»

ناراحت از دلِ نگرانش محتویات لیوان را سر می‌کشم. شانه‌هایم را می‌مالد و می‌پرسد: «زنگ زدی به امیر؟ آمبولانس نگفت تا چند دیقه دیگه می‌رسه؟ بهتر شدی مادر؟ درد و بلاتون بخوره تو سرم. آخه این چه بلاییه یه دفعه رو سر من نازل شده؟»

دستانش را روی شکم‌ام می‌گذارد و دورانی مالش می‌دهد. با خجالت و شرمندگی نگاه از چشم‌هایش می‌گیرم و می‌دوزم به قاب عاشقی‌ام. مادر همانطور که به کارش ادامه می‌دهد نگاهم را دنبال می‌کند و نجوا دارد: «به حق جده سادات، بچه‌ام شفا بگیره، دسته‌جمعی بریم پابوس امام‌رضا. چند روز پیش، خانم‌جلسه‌ای می‌گفت شهدا حاجت می‌دن. تو که غریبه نیستی، امروز صبح تو که رفتی مدرسه، اومدم تو اتاقت و دخیل بستم به همین شهدا. تک‌تکشون رو قسم دادم به آبروی بی‌بی‌زهرا، شفای بچه‌مو بدن.» دستم را روی دست مادر می‌گذارم و لب می‌زنم تا واقعیت را بگویم. صدایش ناله دارد و غم: «تو و داداشت می‌گین این خونه رو نفروش، خونه می‌خوام چی کار وقتی بچه‌ام، جوون رشیدم، جلوی چشام داره پرپر می‌شه؟ می‌خوام خونه‌ام دو متر قبر باشه، اگه پسرم نباشه.»

هِق می‌زنم و اشک‌های روانش را پاک می‌کنم. احساس می‌کنم در این چند روز، چندین چین به‌صورتش اضافه شده. خودم را مقصر می‌دانم برای این حال و روزش. دل‌دل می‌کنم، برای گفتن، نمی‌توانم. از جا بلند می‌شود و به سمت در می‌رود: «برم ببینم، آمبولانس رد نشه یه‌وقت، آدرس رو درست دادی مادر؟»

ناتوان فقط سر تکان می‌دهم و با رفتنش زمان می‌خرم برای خودم. خدا کند آرمان زودتر برسد. رو به قاب آرام زمزمه می‌کنم: «کمکم کنید.»

به پشت روی تخت دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. تصویری خیالی می‌سازم برای خودم از لحظه‌ای که به مادر واقعیت را بگویم؛ از حال می‌رود؟ هر دوی ما را به یک کتک حسابی دعوت می‌کند؟ تلفن را برمی‌دارد و به داداش امیر خبر می‌دهد؟ وای داداش امیر! خودش می‌شود یک مصیبت کامل. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که با صدای موتور از روی تخت می‌پرم. لحظاتی بعد صدای هراسان مادر زودتر از تصویرش و آرمان سرخوش به گوشم می‌رسد: «تو یه وقت هول نکنی‌ها مادر، یه شکم درده که الان آمبولانس می‌رسه و می‌بریمش دکتر....»

همزمان هر دو وارد اتاقم می‌شوند. آرمان دست دور شانه‌های مادر می‌اندازد و سرش را به سینه‌اش فشار می‌دهد و می‌گوید: «صد دفعه نگفتم هول نکن مادر من، این بچه‌های تو بادمجون بم هستند، اُفت ندارن. بی‌خیال ننه.» به سمت تختم می‌آید و کمی به کنارتر هولم می‌دهد و ادامه می‌دهد: «چت شده ته‌تغاری؟ معلومه بازیگر قابلی شدی.» لال فقط به او زُل می‌زنم. مادر ابرو در هم می‌کشد: «وا... بچه‌ام از درد مثل مار به‌خودش می‌پیچید. یه نبات داغ دادم، یه‌خرده آروم گرفته.» زیر لب دعا می‌خواند و به سمتم فوت می‌کند. آرمان محکم پس سرم را می‌زند. آن یکی دستش را دور گردن من می‌اندازد با خنده می‌گوید: «الان سه سوت خوبش می‌کنم. گوش کن ننه گرامی! مامان عزیز! مادرجان! بنده پسر عزیز شما، هیچ‌گونه مریضی ندارم. سرطان مرطان یوخ.» چشمان من و مادر دیگر بیشتر از این جای بازشدن ندارد. مادر مِن‌مِن‌کنان می‌پرسد: «یعنی چی؟ خوب شدی مادر؟ شفا گرفتی؟ یا جده سادات.» آرمان دوباره پس سرم را می‌زند و می‌گوید: «ببین مادر من! از اول هم مریض نبودم، یعنی بودم، اگه نبودم به‌ساز ته‌تغاریت که نمی‌رقصیدم. نبین الان لال شده، تنبک‌زن خوبیه. حالا جون بکن و توضیح کامل بده خدمت ننه.» مادر شانه از زیر دست آرمان رها می‌کند و زیر پای من می‌نشیند: «این چی می‌گه مادر، دور سرت بگردم، راست می‌گه؟ حالش خوبه؟ بلا ملا نداره؟» سرم را به تأیید تکان می‌دهم. کنارش روی زمین می‌نشینم و دستانش را می‌گیرم. نمی‌دانم چطور شروع کنم: «یادتونه ۳-۲هفته قبل با همسایه‌ها داشتین سبزی آش پاک می‌کردین؟»

- آره مادر، آش شب سوم امام‌حسین بود.

- اون روز تازه چند وقت بود که پسر اکرم‌خانم، شهید مدافع حرم رو آورده بودن.

- یادمه مادر، امروز صبح هم نخستین نفر، همین عکس جلوی چشم‌ام اومد و نذر عزیزم کردم و شفا خواستم.

- هیچی مادر من، این‌رو ولش کنی، می‌خواد قصه حسین کرد شبستری بگه برات، لُپ کلام، اون روز ظاهراً کنار بساط سبزی پاک کردنتون، آقا شیطون هم بساط کرده بود براتون. کله‌پاچه اکرم‌خانم بینوا و امثال اینها رو بار گذاشته بودین که آره، اینا برای پول می‌رن، پول خوبی می‌دن، نمی‌دونم تو دولت کار خوب می‌گیرن و خلاصه از این جور چیزا. این آبجی کوچیکه هم که چند وقتیه فاز معنویتش بالا رفته بهش برمی‌خوره و خواسته تنبیه‌تون کنه که چی شد چی نشد؟ زد و دو روز بعد بنده بی‌گناه سرپا تقصیر که قصد یه کار جوانانه رو داشتم مأمور گرفتتمون. زنگ زدن خونه و این جغله جواب داده. اومد با گریه و زاری و کلی فیلم اومدن از کلانتری آوردم بیرون. داداش امیرجون که قبلش اولتیماتوم صادر کرده بود که اگه یه بار دیگه کوچک‌ترین چیزی از من ببینه نخستین کاری که می‌کنه چیه؟ رخش عزیزم رو از زیر پام می‌کشه. این شد که بنده، یعنی آرمان جونت ننه‌جون، شده، بازیگر این کارگردان تازه به دوران رسیده، شدم نوکر عبد و عبید ایشون. روزای اول غذامو کم کرد، بعدش منع رفت‌وآمد گذاشت و تا رسید به موهای نازنینم، نگاه چطور کچَلَم کرد. همینطور برنامه ادامه داشت که خدا اموات‌تو رو بیامرزه قصد فروش خونه کردی که این خانم دوسه روزی می‌شه بی‌خیال ما شده و گفته راستش رو به شما بگیم. همین یک کلام، ختم کلام.»

نفس عمیقی می‌کشد: «هوف عجب سخنرانی‌ای کردما، به جون ته‌تغاری تا حالا اینقدر پشت هم فک نزده بودم. حالا ننه‌جون اگه رخصت بدی دیگه بریم به تفریح سالم‌مون برسیم، از وسط یه مهمونی توپ کشیده‌تم بیرون.» مادر از وسط‌های حرف آرمان زُل زده بود به قاب عاشقی‌ام. اشک بود که از گونه‌هاش سُرسُره‌بازی می‌کرد و روی روسری بزرگ گلدارش فرود می‌آمد. بی‌حرفی بلند شد و از اتاقم بیرون رفت. آرمان پشت سرش بلند شد و با غُرغُر او هم بیرون رفت: «ببین مصیبت! کار درست کردی برامون، الان حالش بد نشه خوبه.» من هم به سمتشان می‌دوم. مادر چادر گلدارش را روی سر انداخته بود. آرمان چادر را از سرش می‌کشد: «کجا مادر من؟ بچه بود، یه خبطی کرد، غلط کرد، منم کنارش یه غلط دیگه. بگیر بشین اینکه قهر کردن نداره. چادر چاقچور کنی بری خونه داش‌امیر.» مادر چادر را محکم‌تر می‌کشد و آرام می‌گوید: «نترس نمی‌رم خونه داداشت، موتورت سر جاشه. یه کاری دارم زودی برمی‌گردم.»

- این وقت شب؟ ساعت رو دیدی؟ هر کاری داری بذار فردا صبح خودم تو کرتم.

- نمی‌تونم دلم طاقت نمی‌آره. دارم می‌ترکم. سر گلوم بختک افتاده نمی‌ذاره نفس بکشم. بذار برم.

این را می‌گوید و به سمت بیرون می‌رود. من و آرمان هم پشت سرش راه می‌افتیم. کوچه به لطف تیربرق‌ها کمی روشنایی دارد. آرمان غضب‌آلود نگاهم می‌کند: «مگه اینکه امشب نگذره، من می‌دونم تو نیم‌وجب بچه که منو بازی ندی.» تندتر قدم می‌گیرد و به کنار مادر می‌رسد: «آخه کجا مادر من؟» بعد از چند خانه کنار در کوچکی می‌ایستد. مادر دست به سمت زنگ می‌برد. لحظه‌ای می‌ایستد و دست پایین می‌آورد. هر سه نگاه به پنجره اتاق می‌اندازیم. نور اتاق از پنجره بیرون را روشن کرده است. دست و دلم می‌لرزد. مادر با اکرم‌خانم چه کار دارد؟ نکند بخواهد...؟ به هول و ولا می‌افتم: «به خدا مامان کسی به من نگفت این کار رو بکنم، خودم به دفعه این فکر رو کردم، غلط کردم. مامان اصلا... اصلا...» یک لحظه کوچه کمی تاریک‌تر می‌شود. سر می‌چرخانیم به سمت پنجره. نور خاموش شده است. مادر بلافاصله دست بلند می‌کند و زنگ در را می‌زند.

انگار کسی پشت در نشسته باشد. چند ثانیه بعد بدون سؤال و جواب در باز می‌شود. چادرش را می‌کشم که برگردد، بی‌فایده است. مادر پیش و من و آرمان غرزنان، وارد می‌شویم. اکرم‌خانم با چادر گلدار روی پله‌ها با رویی گشاده و خندان به استقبالمان می‌آید. تعارف می‌زند به داخل برویم. مادر قبول نمی‌کند. تند به سمت اکرم‌خانم می‌رود. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و چشم می‌بندم. صدای گریه مادر به گوشم می‌رسد. چشم باز می‌کنم. هر دو دست در گردن هم انداخته‌اند. اکرم‌خانم او را با خود می‌کشد و ما را هم دعوت به داخل می‌کند. مادر می‌خواهد لب باز کند که او اجازه نمی‌دهد و با معذرت‌خواهی به سمت آشپزخانه اوپن می‌رود. چای در استکان‌های آماده‌شده از قبل می‌ریزد. می‌آورد روی میز می‌گذارد. در سینی چند پیش‌دستی و چنگال هم هست. دوباره برمی‌گردد. با چشم دنبالش می‌کنم. در یخچال را باز می‌کند. جعبه‌ای را بیرون می‌آورد. با کیکی دوباره روبه‌روی ما باز می‌گردد. روی کیک تصویری عکس پسرش است و دو شمع که عدد ۲۵ را نشان می‌دهد. با خنده، اشک گوشه چشمانش را پاک می‌کند. با فندک شمع‌ها را روشن می‌کند و روبه آرمان می‌گوید: «فوت می‌کنی پسرم؟ امروز تولدش بود. من همیشه سال‌های گذشته، شب قبل از تولدش کیک می‌گرفتم و یه جشن دو نفره می‌گرفتیم. دیروز صبح رفتم سر خاکش، گله کردم ازش؛ نه از رفتنش‌ها، نه خدا شاهده، فقط گله بود از تنهایی‌ام. بعد چاشت که خوابیدم اومد به خوابم گفت: «فردا شب برام تولد بگیری تنها نیستی، مهمون می‌فرستم برات. ظهری زنگ زدم دخترم، گفتم شاید اون می‌خواد از بندر بیاد، ولی دیدم اون هم حرفی از اومدن نزده. خونه رو آب و جارو کردم، از سر شب آماده پذیرایی شدم. اندازه چند نفر، میوه‌هارو چیدم. چای دم گذاشتم. شمع‌های کیک رو روشن کردم. دیگه دیدم کسی در این خونه رو نزد. رو به عکسش گفتم تنهام که مادر. تا برقارو خاموش کردم، صدای زنگ رو شنیدم. فوت می‌کنی پسرم.» آرمان دستی به زیر چشم‌های خیسش می‌کشد و شمع‌ها رو فوت می‌کند.

● مرداد ۱۴۰۲
● دوره جدید ● شماره ۴
● ۸ صفحه